



شب سوم

روزی تیره، غمگین و ناامیدکننده. روزی مثل روزهای تنهایی پیری من. افکار غریبی به مغزم فشار می آورد. افکاری مبهم که من توان آن را ندارم و یا نمی خواهم آن را مرتب کنم. نه، قادر به انجام آن نیستم!

امشب یکدیگر را نمی بینیم. زمانی که با هم خداحافظی می کردیم ابرها در آسمان به هم می پیوستند. به او گفتم فردا هوا بد است. جوابی نداد. نمی خواست ناامید شود. روز او روشن و صاف بود و حتی قطعه ابر کوچکی نیز خوشبختی اش را تیره و تار نمی ساخت.

به یادم آمد که گفت: «اگر باران بیارد نمی توانیم یکدیگر را ببینیم، من نمی آیم!»

پیش خود چنین می اندیشیدم که شاید این نشود، اما شد هرآنچه که باید می شد. دیشب برای سومین بار یکدیگر را ملاقات کردیم، شب سوم از شب های روشن!

به هر حال زندگی و خوشبختی زیباست! وجود انسان مملو از عشق خواهد شد. احساس می کنی می خواهی تمام عشقت را

در قلب دیگری جای دهی. می‌خواهی بازتاب همه چیز شادی و خنده باشد و خوشی تا چه حد مسری است! دیشب در قلبش چه مهربانی‌ها بود. به احساساتم اهمیت می‌داد و با صدای نوازشگرش به قلبم گرما و امید می‌بخشید. درون خوشحالی او به وسعت دریا عشق وجود داشت و من... فکر می‌کردم همه اینها حقیقی است، می‌پنداشتم که او...

وامای خدای بزرگ! چطور شد که اینگونه می‌پنداشتم؟ چرا کور بودم و نمی‌دانستم که او به دیگری احساس دارد؟ هیچ چیز مال من نیست، مهربانی، اشتیاق، نگرانی و عشق او از آن دیگری است. بله! حتی مهربانی او نسبت به من از شادی ملاقات با دیگری سرچشمه می‌گرفت، از این رو شادی‌اش را با من قسمت کرد. وقتی آن مرد به ملاقاتش نیامد و ما بیهوده در انتظارش بودیم، ناستنکا غمگین، نگران و وحشت زده شد و شادی و سرور از رفتار و گفتارش رخت بر بست و عجیب است که توجه خود را نسبت به من دو چندان کرد. از روی غریزه می‌خواست امید را که می‌ترسید به یأس تبدیل شود به من ارزانی دارد. ناستنکای من چنان وحشت زده و پریشان بود که من متقاعد شدم که بالاخره از عشق من نسبت به خود آگاه می‌شود و به قلب بیچاره‌ام رحم می‌کند. زمانی که خود ناراحتیم، نسبت به اندوه دیگران حساس‌تر می‌شویم. عشق در ذات آدمی وجود دارد و هرگز این عشق از بین نخواهد رفت.

با کوهی از احساس نزد او می‌رفتم. نگاهم به دنبال زمان بود که چرا زود سپری نمی‌شود تا بتوانم او را ببینم. نمی‌دانستم در آن لحظه چه احساسی خواهم داشت. نمی‌توانستم حدس بزنم که با این شرایط همه چیز به زودی تمام می‌شود. صورت او مملو از نور محبت بود. در انتظار پاسخ نامه‌اش بود. آن مرد قرار بود بنا به دعوت ناستنکا به دیدارش بیاید. ناستنکا یک ساعت قبل از من آنجا رسیده بود. همه چیز به نظرش جالب می‌آمد و به تمام حرف‌هایم می‌خندید.

می‌خواستم او را از عشقم با خبر کنم، اما دم برنیاوردم. او گفت: «می‌دانی چرا این قدر خوشحالم؟ می‌دانی چرا از دیدن تو خوشحالم و امروز تو را بیشتر دوست دارم؟»

گفتم: «نمی‌دانم، چرا؟» و قلبم از شادی به لرزه درآمد.

بلافاصله ادامه داد: «از تو خوشم آمده است؛ چون به من دل نبسته‌ای. هر کس بجای تو بود شاید اینگونه می‌شد، غمگین می‌شد و حسرت می‌خورد، اما تو خیلی خوبی!»

بعد از روی ناراحتی گفت: «تو برایم دوستی صمیمی هستی و خدا تو را برای من فرستاده. من از او سپاسگزارم. اگر نبودی چه بلایی سرم می‌آمد؟ تو خیلی متواضع و فروتنی! دوستی تو برایم ارزشمند است! پس از ازدواج با او می‌توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم، دوستانی بهتر از خواهر و برادر. من تو را نیز به اندازه او دوست خواهم داشت.»

در آن لحظه انگار دنیا روی سرم خراب شد، اما چیزی که بی‌شبهت به خنده نبود قلبم را تکان می‌داد.
گفتم: «تو مضطرب شده‌ای، احساس می‌کنی او نمی‌آید، هیجان زده هستی.»

پاسخ داد: «هرگز، در این صورت باید بخاطر سرزنش‌های تو از خود بی‌خود می‌شدم. به هر حال فعلاً فرصت دارم، اما نه... باید اعتراف کنم که درست می‌گویی، بله درست است! من الآن نگران و آشفته‌ام، به آینده فکر می‌کنم و اینکه احساساتم جریحه دار شده است. کافی است! بیا احساسات را کنار بگذاریم.»

با شنیدن صدای غریبی از جا برخاستیم. مردی در تاریکی پدیدار شد و به سمت ما آمد. هر دو می‌لرزیدیم. ناستنکا تقریباً فریادی کشید و وانمود کردم که قصد رفتن دارم، اما اشتباه می‌کردیم؛ او نبود.

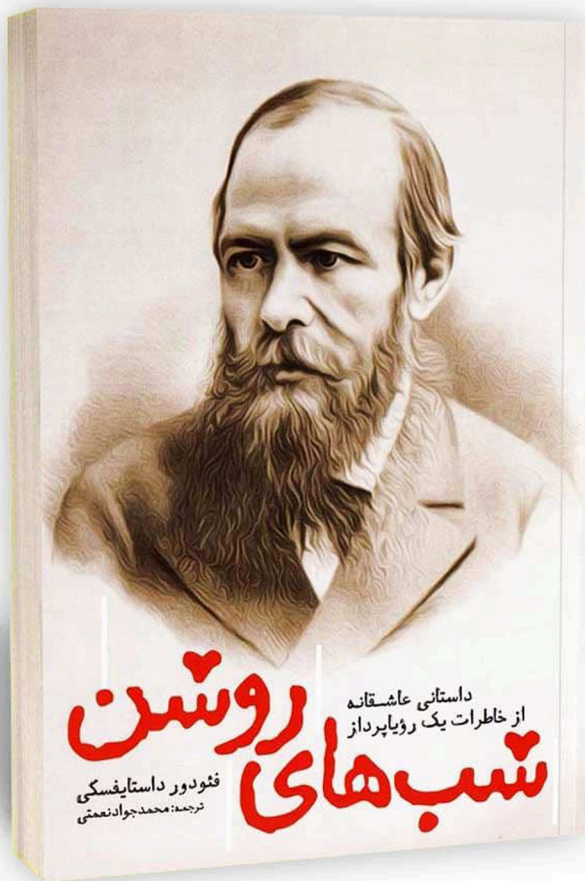
ناستنکا از من سؤال کرد: «چرا نگرانی؟ ما هر دو با او ملاقات می‌کنیم. قصد دارم به او بفهمانم که ما چقدر همدیگر را دوست داریم.»
با تعجب گفتم: «چقدر همدیگر را دوست داریم!» و با خود فکر کردم «وای ناستنکا، ناستنکا! این به چه معناست! چنین عشقی بر روح انسان سنگینی می‌کند، روح را سرد می‌کند. دست‌های تو سرد و دست‌های من چون آتش گرم است، مگر نمی‌بینی! غافل... آه، گاهی آدم‌های خوشبخت غیرقابل تحمل می‌شوند! اما من نمی‌توانم از تو عصبانی باشم.»

دیگر نتوانستم احساساتم را کنترل کنم و به او گفتم: «ناستنکا! می‌دانی از دیشب تا حالا چه حالی دارم؟»
پاسخ داد: «نمی‌دانم، مگر چه حالی داری؟ چرا تا حالا حرفی نزدی؟»

با دلواپسی پاسخ دادم: «برایت می‌گویم. ناستنکا، دیشب بعد از این که تمام اوامرتورا اجرا کردم، نزد دوستانت رفتم و نامه‌ات را تحویل دادم... به خانه رفتم و خوابیدم.»
هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت: «همین؟!»

گفتم: «بله، تقریباً همین.» این حرف را با طعنه به او گفتم؛ چون نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و ادامه دادم: «یک ساعت قبل از ساعت ملاقات از خواب بیدار شدم، اما گویا اصلاً نخوابیده بودم، دقیقاً نمی‌دانم چه حالی داشتم. آمدم تا همه چیز را برایت بگویم. برایت بگویم که زمان ایستاده است و این لحظه را بخاطر خواهد سپرد و این احساسی است که تا ابد باقی می‌ماند. لحظه‌ای که تا انتهای دنیا زنده است، گویا زندگی برایم متوقف شده. وقتی از خواب بیدار شدم فکر کردم آهنگی را که از مدت‌ها پیش می‌دانستم به خاطر می‌آورم، آهنگ شیرینی که روزی در جایی شنیده و به دست فراموشی سپرده بودم؛ گویا تمام عمرم در تلاش بوده تا از زندان قلبم آزاد شود و فقط حالا...»

ناستنکا در کمال تعجب گفت: «وای خدای بزرگ! خدای بزرگ، چه می‌گویی؟ حتی یک کلمه از حرف‌هایت را متوجه نمی‌شوم!»



خرید این اثر از سایت
YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ 📱 @YUSHITAPUB